



نشر قطرہ

کشتی گیری کہ چاق نمی شد

اریک امانوئل اشمیت

شهرزاد سلحشور

کشتی گیری که چاق نمی شد

اریک امانوئل اشمیت

شهرزاد سلحشور

با اینکه لاغر و دراز و لندوک بودم، شومینتسو^۱ تا به من می‌رسید،
با تعجب می‌گفت:

- چقدر چاقی!

از این حرفش ناراحت می‌شدم، چون مثل پوست خشکیده‌ی شاه‌ماهی
بودم که روی چوب کبریت کشیده باشند. از پهلو که دیده نمی‌شدم و
می‌شود گفت که دو بعد بیشتر نداشتم.

- چقدر چاقی!

اوایل، چون به خودم شک داشتم جواب نمی‌دادم. همیشه خیال
می‌کردم که آدم‌ها با حرف و شکلک و حرکاتشان متعرضم می‌شوند تا
عیب و نقصم را به رخم بکشند. من هم دست به تفسیر حرف‌ها و حرکاتشان
می‌زدم و در تعبیر منظورشان به بیراهه می‌رفتم.

پارانویا^۲ اسمی است که بر این‌گونه توهمات دائمی گذاشته می‌شود و
من کاملاً مطمئنم که به‌جز حساسیت شدید دچار پارانویا نیز هستم.

- جون^۳، خونسرد باش، خودت رو می‌کشی و من مجبور می‌شم خودم رو
ملامت کنم.

1. Shomintsu

2. Paranoia

3. Jun

این چلاق پیر حق نداشت این‌طور با من حرف بزند.

سومین باری که شومینتسو نزدیکم شد، گوش‌هایم این‌قدر تیز بود که یک کلمه یا حتی یک هجا را جا نینداختم، مثل پاهای یک سرباز، قبل از شلیک به هدف. وراجی‌های این مردکِ پودرزده عصبی‌ام می‌کرد و دلم نمی‌خواست کلمه‌ای بشنوم:

- چقدر چاقی!

برو خودت رو مسخره کن.

این دفعه حرفم را به‌خوبی شنید، اما وانمود کرد چیزی نشنیده است، خندید و به راهش ادامه داد. انگار نه‌انگار که چیزی گفته‌ام. فردایش، مثل کسی که ساعت‌ها فکر کرده و ناگهان جواب مسئله‌ی مهمی را پیدا کرده باشد ایستاد و فریاد کشید:

- چقدر چاقی!

- مگه مغز خر خوردی؟

راه فراری نداشتم. هر روز این جمله را تکرار می‌کرد:

- چقدر چاقی!

- مراقب خودت باش.

از آن به بعد، جواب‌هایی می‌دادم که بستگی به مقدار عصبانیت‌م داشت:

«پدر بزرگ! عینک بزن، می‌ری تو دیوار!» «می‌دونی دیوونه‌ها رو برای جرم‌های خیلی کمتر هم زندانی می‌کنند.» و حتی «اگه بیشتر عصبانیم کنی، مجبور می‌شی سه تا دندونی رو هم که برات باقی مونده قورت بدی.» اما شومینتسو، خوشحال و خندان و سرحال، بدون اینکه به فریادهای من توجهی بکند، به وراجی کردنش ادامه می‌داد. چقدر شبیه لاک‌پشت بود. حتی چند لحظه هم تحمل دیدنش را نداشتم.

صورت خاکی‌رنگش پر از چین‌وچروک بود. بدون هیچ مویا کرکی.

چشم‌هایش مثل سوراخ‌های کوچکی بود که زیر پلکش پنهان می‌شد.

درست مثل لاک پشت، پشتش از سنگینی کله اش خم شده بود و در چین و چروک لباس تروتمیز و آهارزده اش، که من را یاد لاک صاف لاک پشت می انداخت، پنهان می شد.

مانده بودم مرضش چیست که همیشه این طور رفتار می کند. کر و کور بود یا معش تاب داشت؟ آدم نمی دانست با او چه کند.

برای اینکه خودم را از دستش خلاص کنم، چاره ای نبود جز اینکه صبح ها سر چهارراه به او برنخورم. راه دیگری نداشتم.

آدم، وقتی پانزده سالش باشد و امیدش هم به کسی نباشد، باید خودش خرج زندگی اش را در بیاورد.

برای اینکه دست فروشی کنم و به اندازه ی کافی مشتری پیدا کنم، چاره ای نداشتم به جز اینکه گوشه ی خیابان اکرلت^۱ بایستم. زیر ساختمانی با آجرهای قرمز که رمان های عکس دار ابلهان ژاپنی را چاپ می کرد. یک منطقه ی سوق الجیشی بین خروجی مترو و ایستگاه اتوبوس.

در واقع شومینتسو برایم توطئه می کرد، چون اجناسی که آب می کرد و قعاً بنجل و به درد نخور بودند. آدم های خیر و مهربان و باشعوری که در طول روز از آنجا می گذشتند سؤال های زیادی از من می کردند. «با این سن و سال چرا الان مدرسه نیستی؟» «خانواده ات می دونن الان اینجایی؟» «نکنه خانواده ای نداری که نگران باشند؟»

سؤال هایشان البته معقول و دقیق بود، اما جوابی نداشتم به آن ها بدهم. البته گاهی سؤال مهمی می کردند که برایم خوشایند بود: «خجالت نمی کشی این ها رو می فروشی؟» این بار من هم زود جوابشان را می دادم: «اصلاً خجالت نمی کشم.»

نبته، زمانی که حدس می زدم ممکن است دوباره با سؤال هایشان به من حمله کنند، از جواب دادن طفره می رفتم.